

وقت تولد بچه‌ها هیچ کمکی نداشتم!

ما سال ۸۴ ازدواج کردیم، سال ۸۵ آقا محمد آمد تهران، پسر بزرگم که به دنیا آمد آقا محمد ایران بود، سال ۸۶ پسر بزرگم به دنیا آمد، محمد، کاری بلد نبود، سال اول که آمد ایران، رفته بود در کار پیمانکاری و ساختمان سازی و این طور کارها، بعد از دو سال که اینجا ماند برگشت و آمد افغانستان، ما خودمان خانه پسرعمویش بودیم، آقا محمد که آمده بود ایران، کار کرده بود و یک مقدار پول با خودش آورده بود، رفتیم برای خودمان خانه جدید ساختیم، خیلی هم در آن خانه‌مان خرج کردیم، که پسرم «چاندل» سال ۸۸ در خانه خودمان به دنیا آمد.

من چون در افغانستان تنها بودم، نمی‌توانست بیاید و کامل در ایران بماند و نمی‌توانست در افغانستان هم بماند.

یک مقدار شرایطش سخت بود اما ما برای زمین، کارگر داشتیم و کارهای کشاورزی را کارگر انجام می‌داد.

آقا محمد که آمد، خانه را ساخت؛ فکر کنم شش ماه در افغانستان ماند تا خانه‌مان ساخته شد و دوباره آمد ایران. جهاندل که به دنیا آمد، پیش ما نبود، فکر کنم دو سالی در ایران ماند. آن زمان پول ایران در افغانستان خیلی زیاد بود و ارزش داشت، به خاطر همین می‌گفت من کارم در ایران خوب است؛ برای همین به همکاری‌اش در ایران گفته بودم من می‌روم شش ماه و برمی‌گردم، فقط می‌خواهم به خانواده‌ام سر بزنم و ببایم، بعد دوباره برگشت به ایران. این سه تا پسرم که به دنیا آمدند، هیچ وقت محمد خانه نبود، من همیشه دست تنها بودم؛ زمین کشاورزی زیاد داشتیم، کارگر داشتیم.

وقتی بچه‌ها در خانه به دنیا آمدند، هیچ کمکی نداشتم، نه خودم و اکسن شدم، نه بچه‌هایم. و اکسن‌ها را آمدم ایران زدم، اصلا در ولایت «دیکندی» که بودیم از دکتر و این چیزها خبری نبود، داداشم که خودش دکتر بود، می‌آمد یک سر می‌زد و بچه‌ها را می‌دید که سالم هستند و طوری‌شان نیست، یک دارویی چیزی برای من می‌آورد و دوباره می‌رفت، همه‌اش کابل و قندهار بود، پزشک دولتی بود، برادرم متخصص است، الان هم دارد در سوند دکتری می‌خواند.

محمد فقط شش ماه ماند که خانه را ساختیم، در این شش ماه ۱۰ تا کارگر داشتیم، خانه را که ساختیم دوباره آقا محمد برگشت آمد ایران تا این‌که ارشیا یک ساله نشده بود، فکر می‌کنم کمتر از یک سالتش بود که آقا محمد برگشت و گفت من دیگر نمی‌توانم ایران کار کنم و مدام ببایم و بروم؛ با هم برویم

ایران، من کارم ایران است، همه‌اش دلوایس شما هستم؛ با هم برویم به ایران، ارشیا سال ۹۰ به دنیا آمد ما سال ۹۱ آمدم ایران، با هواپیما از طریق مرز آمدم؛

پاسپورت گرفته بودیم، آمدم مشهد، حرم امام رضا(ع) را زیارت کردم و از آنجا مستقیم آمدم تهران.



برای حل جدول اعداد باید در هر مربع کوچک‌تر ۳ در ۳ هیچ عدد تکراری وجود نداشته باشد. همچنین هیچ عددی در یک سطر یا ستون مربع بزرگ ۹ در ۹ تکرار نشده باشد.

همسر شهید محمد رضایی می‌گوید: وقتی از افغانستان به تهران آمدم، محمد آقا سمت میدان تحریرش کار می‌کرد، پیمانکار بود، آقا محمد ۵ صبح سر کار می‌رفت تا ۲ عصر، ماه رمضان هم که بود روزه می‌گرفت، خودش غذا درست می‌کرد، لباس‌های بچه‌ها را خودش اتومی‌کرد، نمی‌گذاشت من کاری انجام بدهم، می‌گفت از صبح که من می‌روم، نود و نگر این سه تا هستی، افغانستان هم خیلی اذیت شدی، من گاهی وقت‌ها بеш می‌گفتم تو از صبح می‌روی تا عصر،

محمد

درآمد خوبی داشت



نمی‌خواهد این همه کار کنی و زحمت بکشی... این قدر اخلاقش خوب بود، مهمان نواز بود، یک جورهایی خیلی شوخ بود، اهل بگو و بخند بود؛ این طور نبود که در خانه ناراحتی داشته باشد، سمت شهری، غنی‌آباد، خانه گرفتیم، درآمد همسر خوب بود، خدا را شکر خوب بود، یک ساختمان که می‌گرفت، کارگرها را خودش انتخاب می‌کرد. آن مواقع ۱۵۰۱۰ میلیون خیلی پول بود، آخر ماه همین مقدار برای آقا محمد می‌ماند، هم خرج خانه‌مان بود و

آشنایی ما با خانواده شهید محمد رضایی هم از سوی همسر شهید شیرعلی محمودی بود، بار اولی که مسافر «ده‌خیر» در حوالی شهری شدیم، گمان نمی‌کردیم در کوجه شهید عباس حسینی، چهار خانواده شهید مدافع حرم زندگی کنند. در سفر دوم، توفیق دیدار با همه این خانواده‌ها را داشتیم که یکی از آنها خانم «گلبخیر شریفی» همسر شهید محمد رضایی بود، اگر چه پسر ارشد خانواده برای کار به شهر محلات رفته بود اما دو برادر دیگرش پذیرای ما بودند و در طول گفت‌وگو کنار ما نشستند تا روایت مادرشان را به طور کامل بشنوند.

خانم شریفی بی‌هیچ کم و کاستی برای ما از عاشقانه‌هایش با جوانی گفت که چند سال بعد، همه دار و ندارش را گذاشت تا برای دفاع از حرم به سوریه برود، جوان عاشقی که «مال و البین»، مانع نشدند و نتوانستند تصمیمش را عوض کنند... حال «علی جرأت» ۱۶ ساله، «جهان دل» ۱۵ ساله و «ارشیا» ۱۲ ساله ادامه‌دهنده راه پدر هستند.

۵ آقا محمد کی شهید شدند؟ متولد چه سالی بودند؟

سال ۱۳۹۶ شهید شدند و متولد سال ۱۳۶۷ بودند.

۶ آقا محمد متولد ایران بودند؟

نه، افغانستان به دنیا آمدند، ولایت دایکندی. در مرکز افغانستان، با هم سال ۹۱ آمدم ایران، قبل از آن هم البته آمده بودند.

۷ یعنی ازدواج شما در افغانستان اتفاق افتاد؟

بله، سال ۸۴ ازدواج کردیم، کوچک بودیم که با هم ازدواج کردیم، من متولد ۱۳۶۸ هستم.

۸ ایشان ۱۷ و شما ۱۶ ساله بودید که ازدواج کردید، فامیل بودید یا هم؟

فامیل خیلی دور هستیم؛ پسرعموی پدرم بود، خیلی رفت و آمد نداشتم، من و آقا محمد در مدرسه با هم آشنا شدیم، در مدرسه که می‌رفتیم، دو تاتاق بود؛ یک اتاق مادرش می‌خواندیم، یک اتاق هم پسرها بودند که آقا محمد آنجا درس می‌خواند.

یک اتاق هم خالی بود، صبح‌ها که آقا محمد با موتور می‌آمد مدرسه، با هم آنجا آشنا شدیم، آن موقع‌ها که تلفن نبود، به هم نامه می‌نوشتیم، آقا محمد که می‌آمد رنگ تفریح که می‌شد من نامه‌ام را می‌گذاشتم جلوی موتورش، آقا محمد هم صبح می‌آورد نامه‌اش را آنجا می‌گذاشت؛ می‌رفتم از روی موتور نامه‌اش را برمی‌داشتم و نامه‌ام را می‌گذاشتم، همین طوری با هم بودیم، می‌دیدیم همدیگر را، اما افغانستان طوری بود که نمی‌توانستیم با هم صحبت کنیم.

۹ این علاقه چطور بود؟ آن موقع شما چند ساله بودید؟

من ۱۴ سالم بود، ولی آن طور نمی‌فهمیدم که ممکن است با هم زندگی کنیم، یک طورهایی همدیگر را دوست داشتیم، یک سال همین‌طور فقط به هم نگاه می‌کردیم و می‌فهمیدیم که همدیگر را دوست داریم اما با هم حرفی نمی‌زدیم؛ یک سال بعدش این اتفاق افتاد که نامه نوشت برای من و من هم نامه نوشتیم برای او، نوشت که من شمارا دوست دارم و چطور با هم ازدواج کنیم؟ همسر من پدر و مادر نداشت؛ ۱۰ ساله بود که مادرش فوت می‌کند، در هفت سالی هم پدرش فوت کرده بود، ایشان خانه پسرعمویش زندگی کرد و بزرگ شد.

۱۰ خواهر و برادر هم داشتند؟

یک خواهر داشت که خیلی از آقا محمد بزرگ‌تر بود و ازدواج کرده بود، همین‌طور با هم آشنا شدیم و به من می‌گفت من که پدر و مادر ندارم، اگر با هم

ازدواج کنیم، شما مخالف نیستید؟

۱۱ آن‌نامه‌ها را دارید؟

نه، در افغانستان است، در همان نامه‌ها به هم می‌نوشتیم که همدیگر را دوست داریم و همین‌طور آشنا شدیم.

۱۲ وقتی شما می‌دیدید ایشان پدر و مادر ندارند

مخالفتی نداشتید؟

نه، چون ما همدیگر را دوست داشتیم، خودم فرزند شهید بودم، پدر و مادر خودم هم در افغانستان شهید شدند و خودم هم پدر و مادر نداشتم.

۱۳ پدر و مادرشان چطور شهید شدند؟

در همان ولایت دایکندی سر ظهر دشمن حمله می‌کند به خانه ما و می‌خواستند خانه را تخلیه کنند و هر چه داشتیم را ببرند، پدر و مادرم را اول شهید می‌کنند و بعد هر چه در خانه بوده را می‌برند، من ۹ ماهه بودم؛ هنوز یک سالم نشده بود، خواهرم بعدها برایم تعریف کرد، چهار تا خواهر دارم و سه برادر.

۱۴ موقعی که پدر و مادرشان را در منزل

شهید می‌کنند، کسی از خواهر و

برادرها هم آسیب می‌بیند؟

نه، فقط پدر و مادرم که نمی‌گذاشتند دشمن وارد خانه شود را شهید می‌کنند، داداش‌هایم فرار می‌کنند، خواهرهایم پادشان است؛ می‌گویند ما فایر کردیم رفتیم در یک اتاق؛ پدر و مادرم نمی‌گذاشتند دشمن بیاید، دشمن که حمله می‌کند اول مادرم را شهید می‌کنند، بعد پدرم به شهادت می‌رسد، ما گاو زیاد داشتیم، خواهرم می‌گوید موقعی که پدر به شهادت رسید، او را کشیدند و بردند زیر گاوها، خواهرم می‌گوید پدرم همانجا که داشت تمام

هم کرایه خانه، ما که آمدم تهران، پنج میلیون تومان پول پیش خانه داشتیم، ماهی ۵۰۰ تومان هم کرایه می‌دادیم در سال ۹۱، صاحبخانه‌مان پول پیش نمی‌خواست، وضع‌مان خوب بود، خرج خانه و کرایه خانه‌مان را که می‌داد، ماهی ۱۰ میلیون هم برای آقا محمد می‌ماند، یک روز اتفاق عجیبی برای محمد افتاد، توی مئرو خوابش برد و همان‌جا، مسیر زندگی‌اش را تغییر داد، داستان‌اش را بعد ابرای‌تان تعریف می‌کنم...



گفت‌وگو با «گلبخیر شریفی» همسر شهید مدافع حرم فاطمیون «محمد رضایی»

عاشقانه‌های روی موتور!

می‌کرد، من بالای سرش بودم!

۱ از شدت خونریزی شهید شدند؟

بله؛ خواهرم می‌گوید من یادم هست که برادرهایم را از پشت بام پرت کردم و گفتم بروید در جنگل قایم بشوید، می‌خواستند برادرهایم را هم شهید کنند، ولی به خواهرهایم کار نداشتند، برادرهایم که فرار کردند، چند تا از خواهرهایم هم فرار می‌کنند، خواهر بزرگ‌ترم که الان در شهر محلات است، می‌گوید من نمی‌دانستم چه کار کنم، پدرم را انداخته بود زیر گاوها، نمی‌توانستم با یا را بکشم این طرف؛ مادرم همانجا جلوی در خانه درجا تمام کرد.

۲ پدر و مادرشان چند سال‌شان بود؟

بر اساس عکس‌های‌شان که در افغانستان است آن قدر هم سن‌شان بالا نبود؛ مادرم که خیلی جوان بود، زن اول پدرم فوت می‌کند و مادرم، زن دومش بود.

۳ بعد شما خواهرها و برادرها پیش چه کسی بزرگ شدید؟

پیش داداش بزرگم زندگی کردیم، یک فرزند داشت، آن موقع رسم بود در سن کم ازدواج می‌کردند، اما داداش بزرگم خودش دکتر بوده؛ خیلی در محل نبود، آن زمان در کابل و قندهار بوده، وقتی پدر و مادرم شهید می‌شوند، برادر بزرگ همه ما را سر و سامان می‌دهد.

۴ در همان خانه ماندید و زندگی کردید؟

بله، موقعی که من بزرگ شدم، یک در چوبی که داشتیم از آن وارد خانه می‌شدیم؛ همان در را برادرم تاجار آورد و قشنگ درست کرده بود؛ همان‌طور که تیرباران کرده بودند، وسط در، جای تیرها بود، داداشم این در را درست کرده بود؛ از این طرف و آن طرفش آهن گرفته بود ولی از وسطش جای تیرها را یادگاری گذاشته بود؛ همان تیرهایی که دشمنان تیرباران کرده بودند، در از وسط سوراخ شده بود، همیشه ذکر آن صحنه‌ها بود و داداشم می‌گفت ما هیچ وقت این در را دور نمی‌اندازم.

۵ شما وقتی که با محمد آقا آشنا شدید و می‌خواستید ازدواج کنید، چه کسی باید تصمیم آخر را می‌گرفت؟

برادر بزرگم باید موافقت می‌کرد، ما یک سال به هم نامه می‌دادیم؛ بعد از یک سال که به آقا محمد نامه نوشتم، گفتم شما باید یک بزرگ‌تر را بفرضید خانه ما برای خواستگاری، افغانستان یک‌طور بود که نمی‌توانستیم مستقیم به بزرگ‌ترها بگوییم، آقا محمد که آمد خواستگاری، داداشم ماجرا را از من پرسید، پرسید این پسر چطور است؟ همدیگر را دوست دارید؟ من گفتم بله، ما همدیگر را دوست داریم و یک سال است به هم نامه می‌دهیم.

داداشم نامه‌ها را از ما خواست؛ گفت دوتای‌تان باید نامه‌ها را بیاورید تا من ببینم، ما نامه‌ها را نگه داشته بودیم؛ وقتی به داداشم دادیم، خودش سواد داشت، خیلی فهمیده بود، همه نامه‌ها را گرفت در یک صندوقچه کوچک گذاشت و درش را قفل کرد، گفت این همیشه اینجا در خانه من می‌ماند، چون که شما همدیگر را دوست داشتید و خاطره دارید و این نامه‌ها را به هم نوشتید.

۶ از طرف محمد آقا چه کسی برای خواستگاری آمد؟

پسرعمویش با خواهرش آمدند، آقا محمد که پدر و مادر نداشت و تک فرزند بود، در افغانستان زمین خیلی زیاد داشت، زمین داشت، گاو و اسب داشت، خیلی پولدار بود، خواهرش هیچ کاری نداشت؛ هر چه بود برای آقا محمد بود، مراسم بزرگی گرفتیم.

۷ پس اموال‌شان را نگهداری کردند؛ این‌طور نبود که اموال‌شان تباه شود؟

نه، پسرعمویش این اموال را دست خودش گرفته بود و مثل یک برادر، بزرگش کرده بود، در افغانستان مراسم خیلی بزرگی گرفتیم، آنها که جمعیت زیادی داشتند گاو می‌کشند و مراسم کوچک نمی‌گرفتند، مثلا دو تا گاو می‌کشند، داداش من خیلی مهمان نواز بود و آشنایا خیلی زیادی داشت به خاطر این‌که فرزند شهید بود، مراسم آقا محمد را هم خودش به گردن گرفت، آقا محمد گفت درست است شما همه چیز دارید، پول دارید، من هیچ وقت از شما توقع ندارم، در افغانستان مراسم به عهده پسر است، اما برادرم مخارج مراسم عروسی را به عهده خودش گرفت، فقط به آقا محمد گفت برنجش که ۱۲ کیسه می‌شود را از خودم می‌دهم، شما یک گاو بیاورید و یک گاو هم ما می‌کشیم، داداش من گاو و مال زیادی داشت، یک گاو بزرگ، با برنجش و بقیه مخارج را برادرم داد، غذا چلوگوش و برنج بود.

۸ بز و بکوب هم داشتید؟!

از شب، مثلا مراسم از بعد از ظهر شروع می‌شود، شب هم همان‌جا ادامه پیدا می‌کند و فردا ناهار را که می‌خورند، بعد عروس را می‌برند خانه‌اش، عروسی از شب قبل شروع می‌شود تا ناهار روز بعد.

۹ آقا محمد آنجا برای شما خانه گرفته بودند؟

خانه پدر و مادر محمد آقا بود ولی قدیمی بود و نمی‌شد در آن زندگی کرد، خانه‌شان هم بود، خودش در خانه پسرعمویش زندگی می‌کرد، ما که ازدواج کردیم به خانه پسرعمویش رفتیم، یک اتاق کوچک تحویل ما داده بود؛ آشپزخانه‌مان یکی بود؛ ما می‌رفتیم غذا می‌مان را خانه آنها درست می‌کردیم و می‌آمدم در یک اتاق کوچک می‌خوردیم و زندگی می‌کردیم، ما یک سال با زندگی کردیم، بعد از یک سال آقا محمد خودش تنها ابرایر...

ادامه دارد...